



سه بز غاله باهوش

سه بزغاله شیطان و کوچولو در یک مزرعه  
سنگلاخ زندگی می کردند .

این سه بزغاله با هم برادر بودند .

اسم بزغاله بزرگتر " بیلی " دومی " میلی " و

اسم سومی " نیلی " بود .

" بیلی " که از همه بزرگتر بود ریشی دراز و

خاکستری رنگ و شاخهای بلند و تیز و محکمی داشت .

بزغاله وسطی یعنی " میلی " هنوز آنقدرها

بزرگ نشده بود که ریشش دربیاید . ولی اگر ریش نداشت

بجای آن شاخهای کوچکی روی سرش دیده میشد که

بر زیباییش اضافه میکرد .

اما بزغاله سومی " نیلی " خیلی کوچک بود ،

چون که نه ریش درآورده بود و نه شاخ داشت . ولی

خیلی شجاع بود و از هیچ چیز نمی ترسید با سرعت

می دوید و جست و خیز میکرد و از روی تخته سنگها به



خانه سازی خون کوجولوها

د دخترکلاه قرمزی

- ۱- تک تک ۶- نخودو
- ۲- ببنوکیو ۷- کوجولوموجولو
- ۳- پشریان ۸- دخترکلاه قرمزی
- ۴- دخترسه خرس
- ۵- خانه سازی خونکوجولوها



تک تک

کوجولوموجولو



خیابان ملت کتف ۱۹۷۰



مق چاپ مطبوعه انتشارات پندیده میباشد





تندی بالا میرفت .

زیرپل پیرمرد حسود و بد اخلاقی زندگی میکرد  
و هر وقت صدائی پائی روی پل می شنید فریاد می کشید  
و مشتایش را گره میکرد و رهگذران را با این حرکاتش  
فراری می ساخت .

بزغاله ها پس از جستجوی زیاد نتوانستند علفی  
برای خوردن پیدا کنند ، بهر طرف که میرفتند جز  
تکه های سنگ چیزی نبود ، ناگاه چشم برادر بزرگتر  
یعنی " بیلی " به تپه های سرسبز آن سمت رودخانه  
افتاد و در دل آرزو میکرد ، گاش آنجا بود و می توانست  
از آن علفهای سبز و خرم بخورد بزغاله وسطی " میلی "  
هم به سبزه های آن طرف رودخانه نگاه کرد و آهی  
کشیده گفت :

خدایا چقدر گرسنه هستم ، چه خوب میشد اگر  
آن علف ها این جا بود و من هم می توانستم قدری از



آنها را بخورم .

" نیلی " کوچولو " که کنار تپه ایستاده بود گفت :  
به . . . این که کاری ندارد من بآن طرف  
رودخانه میروم و از آن علفها تا میتوانم میخورم .  
" نیلی " بعد از گفتن این حرفها بدون معطلی  
و با سرعت حرکت کرد .

برادرهایش فریاد زدند :

آهای . . . " بیلی " برگرد . . . برگرد بیوا گرنه  
پیرمرد بد اخلاق و حسود تو را خواهد کشت .

" نیلی " گفت :

من از چیزی نمی ترسم آنوقت دوید و دوید تا  
خودش را به پل رسانید .

ناگهان پیرمرد بد اخلاق سرش را از پنجره کلبه اش  
بیرون آورد و با صدای دورگه اش فریاد کشید :  
چه کسی دارد روی پل من راه می رود ؟ !



بزغاله کوچولو جواب داد :  
من هستم " نیلی " کوچولو " پیرمرد پرسید :  
کجا میروی ؟ مگر نمی دانی کسی حق عبور از روی  
پل را ندارد ؟ !

" نیلی " گفت :  
برای خوردن علف به تپه روبرو میروم و راه  
دیگری جز این پل نیست ، پیرمرد فریاد زد :  
گفتم از روی پل من کنار برو و گرنه می آیم و  
می کشم و می خورم . " نیلی " گفت من بزغاله  
لاغر می هستم و گوشتم لذیذ نیست ، بزودی برادر  
بزرگترم این جا می آید بهتر است منتظر او باشی ، چون  
اواز من خیلی چاقتر است .

پیرمرد بفکر فرو رفت و با خود گفت :  
بهتر است بگذارم اواز روی پل بگذرد آن وقت  
صبر میکنم تا برادر بزرگترش که چاقتر است بیاید و



او را بگیرم .

باین خیال " نیلی " را آزاد گذاشت .

" نیلی کوچولو " باین بهانه از روی پل گذشت به طرف تپه دوید و مشغول خوردن علفهای سبز و خرم شد .

بزغاله وسطی یعنی " میلی " وقتی دید برادر کوچکش با سانی از روی پل گذشتت و با خیال راحت روی تپه مشغول خوردن علف است با خود گفت :  
می بینم که پیرمرد حسود اذیتی به " نیلی " نکرد ، بهتر است من هم بروم و شکم را با خوردن علف سیر کنم .

بزغاله پیر ریشهایش را تکان داد و به " میلی " گفت :

بنظر من بهتر است این کار را نکنی ، زیرا گذشتن از روی این پل خطرناک است .



اما "میلی" بحرف برادر دنیا دیده اش گوش  
نداده بطرف پل حرکت کرد .

تا پیرمرد صدای پای "میلی" را شنید بیرون آمد  
و مشتپایش را تکان داد و گفت :

چه کسی روی پل من راه میرود؟

"میلی" خیلی آرام جواب داد :

منم "میلی" . . . . . پیرمرد بد اخلاق فریاد زد :

کجا میروی؟ مگر نمیدانی از روی پل من نباید

عبور کرد؟

"میلی" جواب داد :

منی خواهم بآن طرف پل ، روی تپه بروم تا قدری

علف بخورم .

مگر اشکالی دارد؟

پیرمرد با عصبانیت فریاد زد :

از روی پل من کنار برو و گرنه میآیم و سرت را





می برم و گوشتت را میخورم .  
" میلی " قدری فکر کرد و گفت :

گوش کن بزودی  
برادر بزرگتر من اینجا خواهد آمد او از من چاقتر  
و گوشتش خوشمزه تر است .  
چرا منتظر او نمی شوی ؟  
پیرمرد حسود از دور چشمش به " بیلی " افتاد  
و خودش را زیر پل مخفی کرد .

وقتی برادر بزرگتر " میلی " دید که برادر هایش  
با خیال آسوده به خوردن علف مشغولند با خود  
گفت :

پس چرا من نروم .  
بنا بر این براه افتاد تا روی پل رسید .  
وقتی صدای پای " بیلی " به گوش پیرمرد حسود  
رسید ، با عصبانیت روی پل پرید و فریاد زد :



به چه جرات میخواهی از روی پل من عبور کنی؟  
بزغاله گفت: می خواهم من هم به تبه های  
مقابل برای خوردن علف بروم... مگر بنظر شما  
عیبی دارد؟

پیرمرد مشتغابش را گرفته کرد و گفت: مگر نمیدانی  
عبور از روی این پل بقیمت جانت تمام میشود، مگر از  
من نمی ترسی؟ بزغاله لبخندی زد و گفت:  
اگر خیال کردی از تو می ترسم اشتباه کرده ای،  
من خوب می دانم چطور از خود دفاع کنم.

اما ناگهان اتفاق عجیبی افتاد. "میلی" بدون  
اینکه به پیرمرد مهلت دهد سرش را خم کرد و به سرعت  
به طرف پیرمرد حسود دوید و با شاخ های تیزش محکم  
به شکم او زد بطوریکه از روی پل به داخل رودخانه  
افتاد و در زیر آبها ناپدید شد.

بعد از آن دیگر هیچ کس او را ندید و صدایش

را نشنید و همه از شر بدجنسی او راحت شدند و رفت و  
آمد روی پل آزاد شد .

حالا مدتی است که سبزغال هم بدون آنکه کسی جلویشان  
را بگیرد هر روز از روی پل عبور میکنند و روی تپه  
مقابل علف میخورند و روی سبزه ها می خوابند و روز  
بروز چاقتر و قویتر میشوند و از این آزادی لذت میبرند .